

صنم گفت: «من می روم.»

ناصر گفت: «من می روم.»

گفتم: «خوب. همه با هم می رویم. اما من می روم. نمی خواهم شاه نواز مراسم تدفینی کوچک و پنهانی داشته باشد. می خواهم او همه احترام و شرافتی که استحقاقش را دارد، داشته باشد.»

همچنان که کالبد شکافی به درازا می کشید، چند روزی به لندن پرواز کردم تا کارها را در بارپیکان راست و ریس کنم. صدها نفر به دفتر حزب آمدند تا به من تسلیت بگویند. غم و اندوه برای شاه نواز واقعی بود و بین جامعه پاکستانی ها مشترک، همین طور هم بدگمانی همگانی به این که ضیاء به نحوی در مرگ برادر دست داشته است. دوستانم گفتند که، شدت غم و اندوه در پاکستان حتی پر دامنه تر هم بود. در سراسر کشور برای روح شاه نواز مجالس دعا برگزار می شد و هزاران نفر برای دعا به کلیفتون ۷۰ می آمدند. روزنامه هایی که اتهامات نادرست مست بودن و استفاده بیش از حد دلار را به شاه نواز می زدند، سوزانده می شدند. در سند به خاطر احترام به مرحوم تقریباً کسب و کار تعطیل شده بود. علی رغم گرمای ماه جولای مردم تا دو هفته به لارکانا هجوم آورده بودند. هر هتلی تا حد اکثر ظرفیت رزرو شده بود و مردم دیگر در نسکوی ایستگاه راه آهن ماندگار شده بودند.

وقتی به کن باز گشتم، مجبور بودم اندوه خود را به قدر کفایت کنترل کنم تا با لندن و کراچی در مورد تنظیم قرار عزیمت بعد از اتمام کالبد شکافی ارتباط برقرار کنم، چون پاکستانی های بسیاری می خواستند که خانواده ما را در سفر نهایی شاه نواز همراهی کنند. به منظور مقابله با سردرگمی ای که رسانه های پاکستانی هم در مورد تحویل جسد شاه نواز و همزمان احتمالی بازگشت ایجاد می کردند، ترتیبی دادم تا اطلاعاتی که به طور منظم منتشر شوند تا حامیان ما مطلع شوند.

مصیبت ما پایان ناپذیر بود. بدون دلیل معلومی، اتومبیل مادرم از میان آن همه اتومبیل در خیابان دزدیده شد. تنها محموله پستی من که آن را با خود آورده و به طور موقت در صندلی پشت اتومبیل گذاشته بودم، دزدیده شده بود. نگرانی ما شدت گرفت و احساس ناامنی می کردیم. به احتمال غریب به یقین مأموران حکومت شاه نواز را

کشته بودند. تضمینی وجود نداشت که کن را ترك کرده اند یا خیر. در مورد نگرانی خود و نیاز به حمایت با دولت فرانسه صحبت کردیم و آنها جواب مثبت دادند.

وقتی سرانجام جسد شاه نواز را تحویل دادند، رفتیم تا بالای جسد دعا بخوانیم. فکر کردم برادر کوچکم را همان طور که به خاطرش می آوردم، دیده‌ام، بر تزه شده در آفتاب، لاغر و خوش تیپ در لباس يك دست سفید که آنها را قبلاً به مرده شور داده بودیم، چون شاه نواز علاقه زیادی به رنگ سفید داشت. اما جسدی که در تابوت قرار داشت به نظر متعلق به يك غریبه بود. صورت شاه نواز پف کرده بود و پودر سفیدی به آن زده بودند. مأموران کفن و دفن مجبور شده بودند به صورتش گچ بزنند تا برش های بسیار کالبدشکافی را ببوشانند. این صحنه قلب را به درد می آورد.

وای، گوجی بیچاره من، با توجه کار کرده اند؟ اتاق پر از صدای گریه و زاری شد. بدون این که بدانم، به سر و صورت خود می زدم، از شدت گریه به هق هق افتادم و نفس در سینه‌ام بند آمد. باید از اتاق بیرون می رفتیم، سعی کردیم بر خود مسلط شویم و به طرف ماشین حرکت کردیم، آنجا عکاسان منتظر ما بودند.

۲۱ آگوست ۱۹۸۵ شاه نواز را به پاکستان بردم.

حکومت بایی میلی توافق کرده بود که اجازه دهد مراسم تدفین او در لارکانا برگزار شود، شاید تحت فشار خشم مردم، از این که، برخلاف آداب مسلمانان، نه به من نه به مادرم و نه به مردم اجازه داده شده که شاهد مراسم تدفین پدرم باشند. با این حال حکومت دست به هر کاری می زد تا مراسم تدفین يك بوتو دیگر در خلوت برگزار شود.

ترس از اجتماع بزرگ احساسی سبب شد مقامات حکومت نظامی مقدمات را به گونه ای برای ما فراهم کنند تا با جسد شاه نواز مستقیم از کراچی به معین جو دلرو پرواز کنیم و از آنجا با هلیکوپتر به گورستان خانوادگی خودمان که آنها از قبل جایگاه فرود در آن ساخته اند پرواز کنیم. حکومت می خواست شاه نواز به سرعت و مخفیانه، دور از چشم و ذهن مردم دفن شود.

من قبول نکردم. شاه نواز هشت سال برای بازگشت به سرزمین مادری اش انتظار کشیده بود. من عزم خود را جزم کرده بودم تا آخرین سفر لوهم برای لووهم برای ما لرزشمند باشد، او را از آستانه های عبور دهم که به لوپناه داده بودند؛ کلیفتون ۷۰ در

کراچی، المر تفضی در لارکانا، می خواستم لورا از زمین هایی که او در آنها همراه بابا و میر به شکار رفته بود عبور دهم، از مزروع و آبگیرها، از میان مردمی که او به روش خود از آنها حمایت کرده بود. مردم نیز استحقاق داشتند تا به این فرزند شجاع پاکستان قبل از این که کنز پدرش در قرهی خدابخش به خاک سپرده شود ادای احترام کنند.

به دکتر اشرف عباسی که مقدمات را با دولت محلی در لارکانا هماهنگ می کرد، گفتم: «به مقامات حکومت نظامی بگوئید آنها هر کاری بخواهند می توانند با من بکنند، اما من اجازه نخواهم داد که حق مسلمانی برادرم برای بازگشت به خانه برای شستشوی نهایی توسط خانواده خودش و ساکنان خانه نادیده گرفته شود. توافق هایی با حکومت حاصل شد. به ما اجازه ندادند که شاه نواز را به خانه در کلیفتون ۷۰ ببریم، اما می توانستیم لورا به المر تفضی ببریم. خانه ما در لارکانا بسیار دور افتاده بود و دسترسی به آن بسیار مشکل، مقامات محلی در گزارشات خود آوردند که جمعیت بسیار کم خواهد بود، به ویژه در جهنم گرمای آگوست.

برای اطمینان، حکومت در تمام مسیرهایی که به سند منتهی می شد ایست بازرسی گذاشت. اتوبوس ها، کامیون ها، قطرها و ماشینها را متوقف و بازرسی کردند. لرتش در سند در حال آماده باش بود و رهبران PPP تحت بازداشت خانگی بودند. فرودگاه کراچی محاصره شد و کامیون های پر از سرپاز و سلاح های اتوماتیک در خیابان های اصلی شهر قرار گرفتند. برای تضمین بیشتر علیه هر گونه اعتراض، حکومت سعی کرد با اعلام تاریخ اتمام حکومت نظامی مردم را راضی کند.

شب عزیمت من از زوربخ به پاکستان به همراه جنازه برادرم، ضیاء محمدخان جونجو (Mohammad Khan Junejo) را به نخست وزیری منصوب کرد و اعلام نمود که حکومت نظامی در دسامبر منحل خواهد شد.

سیاه. بازو بندهای سیاه. شلوارهای خمیز و پرچم های کوچک سیاه. برای زمان کوتاهی در فرودگاه کراچی توقف کردیم و از خطوط هوایی سنگاپور به هواپیمای فوکر دریستی کوچکتری برای سفر آخر به معین جودلو منتقل شدیم. وقتی تابوت شاه نواز، که به پرچم حزبی PPP آراسته شده بود، به روی چرخ قرار گرفت، چند تن از خدمتکاران ما که از کلیفتون ۷۰ آمده بودند خود را روی آن انداختند و شروع به گریه

کردند. خیلی ها گریه می کردند، اقوامی که در کراچی به ما ملحق شده بودند، پری، سمیه و خواهرش. و ما برای برگزاری پرهیاهوترین تشییع جنازه ای که پاکستان تا به حال به خود دیده بود، پرواز کردیم.

«بیا بریم. بیا بریم. بیا به لارکانا بریم. خبر ندارید که شاه نواز را امروز می آورند؟ شاه نواز که پسر ذوالفقار علی بوتو است، شاه نواز که يك جنگجو است، شاه نواز که زندگی اش را برای من و تو وقف کرده است. به پا خیزید. به پا خیزید. بگذار ما برویم. بگذار ما برویم و يك قهرمان را امروز به حضور بپذیریم.» شعر زیبایی بود که برای برادرم سروده شده بود و در سراسر پاکستان خوانده می شد. علی رغم تهدیدهای حکومت مردم از هفته ها پیش به سوی لارکانا سرزیر شده بودند، در مزارع اردوزده و در پیاده روها خوابیده بودند.

سیاه. همه جا سیاه پوش. وقتی فوکر آماده فرود آمدن شد ساعت در معین جو دارو ۱۰ صبح بود، فرودگاه سیاه پوش بود و این سیاهی مایل ها ادامه داشت. ایست بازرسی های حکومت نتوانسته بودند جلوی عزادارانی را که در گرمای سوزان آمده بودند تا ناراحتی خود را از مرگ پسر قربانی شده این سرزمین نشان دهند، بگیرد. حتی وقتی خصومتی هم در بین باشد، وظیفه مسلمانان است تا غم و اندوه خود را ابراز کنند و در مراسم عزای شرکت کنند. اما هیچ کس چنین جمعیتی را پیش بینی نکرده بود. مطبوعات جمعیت را بیش از ۱ میلیون نفر گزارش کردند.

الله اکبر! خدا بزرگ است! مردم وقتی تابوت شاه نواز در آمبولانس منتظر قرار داده شد و پا یخی که من سفارش داده بودم پوشانده شد فریاد زدند. بعد از آن همه جراحی ها و کالبد شکافی هایی که لوپشت سر گذاشته بود، نمی خواستم اتفاق دیگری برایش رخ دهد. وقتی آمبولانس رد شد مردم بلند می خواندند: «انا لله و انا الیه راجعون، همه ما از خداییم و به سوی او بازمی گردیم.» مردم هنگام خواندن این ذکر برای مرده دستان خود را بالا گرفته و کف دست خود را باز کرده بودند.

فکر نمی کنم مراسم وداعی شرافتمندانه و باشکوه آن طور که برای شاه نواز در سن ۲۷ سالگی برگزار کردند، برای هیچ رئیس جمهوری برگزار کرده باشند. دوهزار وسیله نقلیه از هر نوعی، ماشین، موتور، کامیون و گاری یکسره سیاه پوش تابوت او را

دنبال می کردند، کاروانی که ده مایل طول آن بود. مردم آمبولانس حامل جسد او را با حرکت زیبای وداع در تمام مسیر ۲۸ کیلومتری فرودگاه تالار کانا گلباران کردند. خیلی ها هنگام عبور تابت ادای احترام می کردند، یا کلاه های گلنوزی شده به سر داشتند یا دستارهای قبيله خود را به سر بسته بودند.

کنار عکس های شاه نواز روبان مشکی کشیده بودند. شاه نواز شهید. شاه نواز شهید. عکس هایی نیز از من، از مادرم و عکسی فراموش نشدنی از شاه نواز که در سایه روشن آن تصویر پدرم قرار داشت. شهید، شهید. زیر آن نوشته شده بود - فرزند شهید، شهید شد. ناراحتی فرو خورده مردم برای پدرم، برای رنج و بدبختی خودشان و برای ما که اجازه ابراز نیافته بود، فوران کرد. گریه کنان و سینه زنان، دسته های عزادار خود را سر راه کاروان می انداختند و در جنون خود راه وسایل نقلیه را می بستند تا دست خود را به اتومبیلی که حامل شاه نواز بود برسانند و با او وداع کنند.

خورشید در بالای آسمان قرار داشت و هنوز کارهای زیادی بود که باید قبل از نماز ظهر انجام شوند: شستن تشریفاتی جسد، دیدن صورت جسد توسط خانواده، دعا های زنانی که در خانه می ماندند و جسد را در گورستان همراهی نمی کردند، نمازی که مردان می خواندند که ترتیب داده شده بود این نماز در زمین فوتبالی که در آن نزدیکی ها قرار داشت، خوانده شود. شاه نواز باید قبل از غروب دفن می شد. من و صنم هنوز مجبور بودیم محل قبر را مشخص کنیم. ما قادر نبودیم این کار را برای پدرم انجام دهیم. اما این بار می خواستم خود جایگاه را مشخص کنم و شاه نواز را به اندازه کافی دور از پدرم قرار دهم تا فضایی وجود داشته باشد که بعداً بتوان برای هر دوی آنها آرامگاهی ساخت. وقتی به المر ترضی نزدیک شدیم. جمعیت به سان دیواری محکم شد.

به راننده ماشینمان گفتم: «منستقیم به داخل قرهی برو.» او به نحوی همزمان با ورود آمبولانس حامل جسد شاه نواز به حیاط المر ترضی خود را از میان انبوه جمعیت بیرون کشید. جمعیت تنها ذره ای کمتر از جمعیتی بود که ۱۵ مایل دورتر در گورستان خانوادگی ما جمع شدند.

اما آنها بیرون دیوارها ایستادند. من و صنم با هم در منتها الیه گوشه چپ گورستان جایگاهی را انتخاب کردیم، درست در فاصله ای دورتر از پدرم که پشت پدر بزرگم دفن

شده است. پس از خواندن فاتحه سر مزار پدرم به عجله به امر ترضی باز گشتیم. گریه، زلوی، در آتش غم و اندوه مردم دیوارهای امر ترضی را فرو ریخته و نه تنها وارد حیاط بلکه وارد خانه نیز شده بودند. خانه نه تنها پر از مردم بود بلکه پر از زنان فامیل، زنان عضو حزب و کارکنان خانه بود. تابوت شاهنواز در اتاق پذیرایی بود و در آن به خاطر پرهیز از آشوب و بی نظمی بسته بود. از مردم تمنا می کردم: «لطفاً به من راه دهید.» مردم دستهای خود را جمع کرده و یکدیگر را اهل می دادند. همه اصول به سادگی زیر پا گذاشته شده بود.

خواستم صورت شاهنواز را به اقوام نشان دهم، اما وقتی خدمه تابوت را به طرف اتاق پدر بزرگم می بردند تا در آن جا توسط مولوی غسل داده شود؛ احساسات به اوج خود رسیدند. زنان، حتی کارکنان خانه زیر فشار غم و اندوه از پا درآمدند، سرهای خود را به تابوت می زدند. خون از سر زنان و مردان جاری گشت. فریاد زدم: «برای خاطر خدا همه آنها را قبل از این که بیشتر از این به خود آسیب برسانند، کنار ببرید. سریع شاهنواز را به اتاق پدر بزرگم ببرید.»

سر انجام، با آرامش و ملامت، شاهنواز توسط مولوی و کارکنان خانه شسته و کفن پوش شد. گرما طاقت فرسای بود، و من رفته رفته به خاطر خاکسپاری عصبی و نگران تر می شدم. یکی از خدمه شوک زده که شاهنواز را شسته بود، گفت: «وای بابا تمام بدنش را بریده اند.» گفتم: «به من نگو.» اما او نمی توانست جلوی خود را بگیرد. «پیشی اش را بریدند، چانه اش...» جیغ زدم: «بس است. بس است. لو الآن در خانه است، جایی که به آن تعلق دارد.» ناصر حسین، شوهر خواهرم به طرفم آمد. گفت: «دلرد دیر می شود. باید عجله کنیم.» با توجه به جمعیت موجود تصمیم گرفتیم که شاهنواز را در تابوت چوبی محکمی به جای کفن به گورستان ببریم.

از خدمتکاران خواستم شاهنواز را دوباره به اتاق پذیرایی بیاورند تا افراد فامیل بتوانند برایش دعا بخوانند. سپس ناگهان، تابوت روی دست های جمعیت به طرف آمبولانس برده شد. ناصر حسین با عجله پشت آن رفت. در میان آن آشوب و بی نظمی من خود از رفتن بازماندم. با شنیدن صدای دعا، دویدم تا تابوت را تا دم در دنبال کنم. خدا حافظ شاهنواز. خدا حافظ. این جدایی بسیار سریع و دردناک بود. وقتی

آمبولانس شروع به حرکت کرد می خواستم بروم و جلوی آن را بگیرم و شاهنواز را به خانه برگردانم. نمی خواستم بگذارم برادر کوچکم برود. لوه گوجی، پیشم همان. وقتی آمبولانس از میان دروازه‌ها عبور کرده از چشم دور شد صدای ناله و زاری حدوداً پانصد زن که در باغ دعای می کردند يك صدا بلند شد. برادرم برای همیشه رفت. مسلمانان شیعه اعتقاد دارند در هر نسلی يك كریلا وجود دارد، تکرار فاجعه‌ای که برای خانواده حضرت محمد (ص) پس از درگذشت ایشان در سال ۶۴۰ بعد از میلاد رخ داد.

بسیاری از مردم پاکستان به این باور رسیده بودند که آزار و اذیت خانواده بوتو و طرفداران ما کربلایی است که در نسل ما صورت گرفته است، پدر جان سالم در نبرده بود. مادر جان سالم به در نبرده بود. برادران جان سالم به در نبرده بودند. دختر جان سالم به در نبرده بود. گروه طرفداران جان سالم به در نبرده بودند. با این حال مثل یاران نوه پیامبر صبر و استقامت‌مان تزلزل ناپذیر بود.

وقتی در آستانه المرتضی ایستاده بودم، صدای يك زن بالای صدای ناله و زاری در حیاط بلند شد، مصیبت کربلا را بازسازی می کرد. صدای نوحه و سوگواری زن فضای شبه قاره را پر نمود. «بین، بین، بی نظیر. او با برادرش آمده است. چقدر برادرش جوان است، چقدر زیبا و پر ازنده، چقدر بی گناه. او قربانی دستان ظلم شده است. غم و اندوه این خواهر را احساس کنید. حضرت زینب (س) را به خاطر آورید که به دربار یزید رفت. زینب (س) را به خاطر آورید وقتی دید یزید با سر بریده برادرش چه می کند.»

«به دل بیگوم بوتو فکر کنید، که کودکی را که به دنیا آورده، کودکی که مثل يك بیچه با او بازی کرده است، او مقابل چشمانش بزرگ شد. نصرت به راه افتاده او را می نگرد. مادری که با عشق او را بزرگ کرد. به او فکر کنید.»

به مرتضی فکر کنید. مرتضی دست راست خودش را از دست داده است، او نیمی از وجودش را از دست داده است. لوه گز مانند...»

صدای ناله و گریه بیرون دیوارهای المرتضی پیچید و زنان همین طور گریه می کردند و بر سینه می کوبیدند. این ناله عظیم جدایی و وداع بود. آرام به داخل خانه باز گشتم. برادرم در گورستان اجدادی ما به خاک سپرده می شد. من کار دیگری نمی توانستم بکنم.

ناصر حسین، قرهی خدا بخش: وقتی پس از نماز به گورستان خانوادگی بوتو رسیدیم، جمعیت غیر قابل نفوذ بود. همین که تابوت را از آمبولانس بیرون آوردند، یکی از گوشه های جلوی آن را گرفتیم. اصلاً به یاد ندارم که چه کسی پشت من بود و یا چه اتفاقی برای آنها روی داد. فقط جایی را که گرفته بودم حسابی چسبیدم، جمعیت هل می داد تا لحظه ای هم که شده تابوت را بر دوش بگیرد، تا از بار غم ما کم کند و در این کار با ما شریک شود.

کسی نبود که ما را به سمت گور راهنمایی کند و ما هم نمی دیدیم که کدام طرف می رویم. چون نمی توانستیم حرکت خود را هماهنگ کنیم، تابوت بر ایمان خیلی سنگین بود. تابوت مثل يك کشتی بی سکان روی شانه های ما بود و دریای بدن ها هل می دادند و از همه طرف فشار می آوردند. جایی که نیروی پاهای ما به آخر رسید دیگران شروع کردند. مسیر حرکت ما پیچ در پیچ بود، چهل و پنج دقیقه، یا بیشتر طول کشید، کورمال کورمال مسیر ۱۰ یاردی آمبولانس تا در ورودی گورستان را طی می کردیم.

ناگهان، دستی اشاره کنان از میان جمعیت مقابل من بیرون آمد. يك نظر پسر یکی از خدمه المرتضی را دیدم و همان طور که به طرف گورستان بر می گشت، دستش را دنبال می کردم. جمعیت با هل دادن تابوت در مسیر حرکت او کمک کرد. به خودم فشار آوردم تا از شدت گرما و جنون از حال نروم. با این حال به طرز معجزه آسایی در میان آن همه شلوغی هیچ کس قبرهای بوتوهای دیگر را الگد مال نکرد.

وقتی به قبر شاه نواز رسیدیم، در داخل گودال از حال رفتیم. یکی از روستاییان در فنجانی خاکی برایم آب آورد و من آن را لاجرم سر کشیدم. جانی بود که جسد شاه نواز را از تابوت بیرون بیاوریم. مجبور شدیم تابوت را کج کنیم و آن را به درون قبر سر دهیم. مردم فریاد می زدند تا صورت شاه نواز به آنها برای بار آخر نشان داده شود. اما بی نظیر از من خواسته بود که این کار را نکنم. دعای آخر خوانده شد، و عزاداران فاتحه خواندند. بزرگترها نزدیک تر آمدند تا ۲۴ ذکر را تلاوت کنند، که من آنجا را ترك کردم. وظیفه غم انگیزی به پایان رسیده بود. شاه نواز را به آرامگاه ابدی اش آورده بودیم.

۵ روز بعد مقامات حکومت نظامی مرا در کراچی دستگیر کردند. تعجب نکردم. اگر چه ضیاء در رسانه ها تضمین داده بود که من هنگام بازگشت با جسد شاه نواز



دستگیر نخواهم شد، و فرماندار کل سند هم بیانییه‌ای صادر کرده بود که می‌گفت ورود و خروج من به کشور آزاد است، انبوه عزاداران که مواعع لرتش در لارکانا را پشت سر گذاشته بودند تا همبستگی خود را با خانواده ما اعلام کنند، سخت حکومت را تکان داده بود. وقتی مردم به اجتماع در زمین‌های اطراف المر تفضی و در خیابان بیرون خانه برای دیگر مراسم بعد از مرگ ادامه دادند، حکومت، مطمئنم که، از ایجاد آشوب و بلوا ترسید. اگر چه مرگ برادرم آنان را مجبور کرده بود تا تاریخ پایان حکومت نظامی را اعلام کنند، اما هنوز نه از مرگ لو و نه از درد و رنج هزاران نفر دیگر انتقام گرفته نشده بود. چند تن از سران PPP در جلسه‌ای که پس از تدفین شاهنواز برگزار شد، پیشنهاد کردند: «الآن که احساسات مردم این چنین پرشور است باید ابتکار عمل را به دست گیریم تا ضیاء را سرنگون کنیم. دیگران اعتراض کردند که نباید به دست حکومت بهانه دهیم تا حکومت نظامی را منحل نکند. به نظر حتی هنگام عزاداری هم سیاست فراموش نشدنی بود. با بی‌حوصلگی در حمایت از حفظ تعادل گفتم: «حکومت نظامی اسباب بدبختی این کشور است و باید مطمئن شویم که حتماً منحل می‌شود. شاهنواز زندگی‌اش را برای آن داد. اگر الآن تحریک عمومی را شدت بخشیم، آنها بعداً می‌توانند بگویند که قصد داشتند حکومت نظامی را منحل کنند اما مجبور شده‌اند که از انجام این کار خودداری کنند. باید این مسئله را در نظر داشته باشیم.»

با این حال احتیاط لازم علیه عکس‌العمل‌های حکومت را کردم. مراسم سوم برای مرده که سه روز پس از تدفین و مراسم چهارم و پنجم چهار روز پس از آن برگزار می‌شد پیش‌روی بودند. اصلاً نمی‌دانستم که تا چهار روز دیگر آزاد می‌شوم یا خیر، بنابراین پس از بحث و گفتگوی بسیار با رهبران مذهبی تصمیم گرفتیم که چهار روز از زمان مرگ شاهنواز در فرانسه در ماه جولای بشمریم نه از زمان دفن او در آگوست. به این شکل مراسم سوم و چهارم تداخل پیدا کردند.

قبر يك بوتوی دیگر. تلی دیگر از خاک تازه. با خود بر سر قبر شاهنواز گل بردم تا آن را کنار گل‌های دیگر قرار دهم. «به نام خداوند بخشنده مهربان» همراه صد‌ها نفر افراد دیگری که در گورستان از گرما گر گرفته بودند، دعا خواندم. دیدن آن همه خاک تازه جگرسوز بود. شاهنواز.

صنم مجبور بود پس از مراسم سوم به کراچی باز گردد. فخری هم همین طور. من هم نمی خواستم با غم و اندوه در المرئضی تنها بمانم و تصمیم گرفتم که همراه آنها بروم. حداقل بودن در کنار صنم نوعی تسکین بود، بخش کوچکی از يك خانواده. اما این مسئله يك بار دیگر سیاست عزاداری خصوصی مان را تحت الشعاع قرار داد.

در فرودگاه کراچی هزاران نفر به استقبال آمدند. نمی توانستیم از میان جمعیت عبور کنیم تا به ماشین برسیم. سرانجام اعضای حزب به زور راه خروجی فراهم کردند، دستانشان را دور ما به هم گرفتند تا ما را درون جمعیت عبور دهند. چند ساعت طول کشید تا ماشین از میان انبوه جمعیت عبور کند و به کلیفتون ۷۰ برسد. بعضی از افرادی که با جیب یا با موتور ما را همراهی می کردند علامت پیروزی را نشان می دادند اما هیچ خبری از شعارهای سیاسی نبود. شعار علامت شادی است و همه عزادار شاه نواز بودند.

باغ کلیفتون ۷۰ هم مملو از جمعیت بود. بیرون رفتم تا از مردم به خاطر همدردی با ما و نشان دادن همبستگی شان تشکر کنم. چهره های بسیاری آشنا بودند: مردان و زنانی که چندین بار به خاطر عقاید سیاسی شان به زندان افتاده بودند. به آنان گفتم: آیا باروش های برادرم موافق هستید یا خیر، او سردی بود مخالف ظلم و استبداد. وجدانش به او اجازه نمی داد که هنگام رنج و بدبختی پاکستان خاموش بماند.

ناصر بلوچ. ایاز سامو. و دو مرد جوان دیگری که زندگی خود را فدای آرمان دموکراسی کردند نیز قربانیان وحشت سیاسی شدند. آنها نیز برادران من بودند، با من همراه بودند، از من حمایت کردند، مرا خواهر خود می دانستند. صبح روز بعد با خانواده های آنان تماس گرفتند. همزمان که عزاداران به کلیفتون ۷۰ سرلژی می شدند تا با ما همدردی کنند من نیز خواستم با خانواده های آنان تماس بگیرم و به آنان تسلیت بگویم، تا با غم مادرها و خواهرهای دیگر که برادران خود را از دست داده بودند شریک شوم. هرگز فرصت آن را نیافتم.

پلیس در ساعات اولیه بیست و هفتم آگوست کلیفتون ۷۰ را محاصره کرد. یکبار دیگر کلیفتون ۷۰ زندان فرعی اعلام شد و تحت مراقبت واحدهای ارتش مسلح به گزاشك آور قرار گرفت. حکم بازداشت ۹۰ روزه ای به من داده شد و حکومت بعداً ادعا

کرد که من به هشدارهای آنان توجه نکرده‌ام و در مناطق حساس به ملاقات تروریست‌ها رفته‌ام. من چنین اخطارهایی را اصلاً دریافت نکرده بودم. مالیر (Malir) و لیاری (Lyari) از نظر حکومت مناطق حساس بودند، مکان‌های فقر زده پاکستان که ساکنان آن شامل خانواده‌های ناصر بلوچ و ایاز سامو بودند و بیشترین رنج را تحت حکومت ضیاء کشیده بودند. تعجبی نداشت که ضیاء این مناطق را حساس می‌خواند. و ضیاء کسی نبود که از دستاویز تروریسم استفاده کند. اگر تروریسم اعمال زور اقلیت برای تحمیل عقاید بر اکثریت تعریف شود، پس ضیاء و ارتش‌اش خودشان را تعریف کرده بودند.

در واشنگتن دولت ریگان وحشت خود را از دستگیری من اعلام کرد. به نقل از سخنگوی وزارت امور خارجه: «پاکستان گام‌های امیدبخشی به منظور احیای دولت مشروع برداشته است... قرار دادن خانم بوتو تحت بازداشت خانگی با این روند جدید هماهنگ نیست.» واکنش اعضای مجلس انگلیس نیز شدیدتر بود، هم مکس ملن، نماینده مجلس و هم لرد آپری به خاطر من با ضیاء تماس گرفتند. اما من زندانی باقی ماندم، یک بار دیگر بدون تلفن و بدون برقراری هیچ تماسی با دنیای بیرون. صنم و ناصر در روزهای اولیه همراه بودند. همچنین دختر عمویم لاله که قصد داشت شب را در کنار ما بگذراند و ناخواسته در دام حکومت افتاده بود. اما دوم سپتامبر حکومت خانواده‌ام را مجبور کرد تا آنجا را ترک کنند و من تنها در غم و اندوه خود در کلیفتون ۷۰ رها شدم.

دو هفته گذشت و من سعی می‌کردم خود را با مرگ شاه نواز سازگار کنم. همه مجلات کهنه‌ای که در خانه بود بارها و بارها خواندم، در دفتر خاطرات خود نوشتم و به همه گزارشات BBC گوش دادم. ایجاد مانع و عدم تحریک دوباره‌ام طاقت فرسا بود. همان قدر که غم و اندوه را به دوش می‌کشیدم. می‌خواستم از فرصتی که در پاکستان برایم فراهم شده بود سود ببرم. با وجود قرار انحلال حکومت نظامی در کمتر از سه ماه مخالفت سیاسی با ضیاء باید سازماندهی شده و به جا صورت می‌گرفت. قبل از دستگیری‌ام برای برگزاری جلساتی با سران حزب از چهار ایالت برنامه‌ریزی کرده بودم. اکنون تمام آنها لغو شده بودند.

اگرچه بوق و کرنای زیادی در مطبوعات تحت کنترل حکومت در مورد لغو حکومت نظامی که تاریخ آن اکنون سی و یکم اکتبر اعلام شده، شده بود، افکار ضیاء

همچنان متوجه سرکوبگری بود. جلساتی که به منظور درخواست برای آزادی من برنامه ریزی شده بود، ممنوع شد. سران MRD که برای جلسه ای در کراچی در تاریخ ۲۱ اکتبر می رفتند یا دستگیر شدند و یا از ورودشان به شهر جلوگیری شد. هنوز ضیاء اعلام می کرد که نماینده مردم پاکستان است.

سیاست. سیاست. سیاست. ردای رهبری در اسارت در کلیفتون ۷۰ بر دوشم سنگینی می کرد. چندین بار سیاست مرا از خانواده ام به ویژه شاه نواز که اکنون زیر خاک لارکانا خوابیده بود، دور کرده است. بارها و بارها در لندن با من تماس گرفته و گفته بود: «وقت بگذرد تا همه دیگر را ببینیم. تو چرا هیچگاه وقت نداری؟» فقط ادای جواب همیشگی مرا در می آورد. «اوه گوجی من باید به آمریکا و به دانمارک بروم. قرارهای مهمی در برادفورد، بیرمنگام، گلاسگو... دارم.» اگر فقط مکث کرده بودم، فکر کرده بودم و زمان بیشتری به او داده بودم. اما هیچ کس نمی توانست سر نوشت را تغییر دهد. سر نوشت او چنین مقرر شده بود. هنوز پذیرفتن این که او برای همیشه رفته است برایم دشوار بود.

اتاق او در ساختمان کناری آن طرف حیاط درست مثل هشت سال پیش که آن جا را ترک کرد، کتابهای مربوط به حضور او در دبیرستان اسلام آباد هنوز در کتابخانه کنار رمان های ماجراجویی که آنها را بسیار دوست داشت و قرآن مجید که پدرم به او هدیه داده بود، قرار داشت. اتاق میر هم همین طور، پوستر چگوارا روی دیوار و کتاب سال هارولد در کشوی میز تحریر. اتاق های برادرانم، اکنون قفل بودند، همین طور اتاق های خواهر و پدر و مادرم. تنها نور خانه در ساعات اندکی که برق توسط حکومت قطع نمی شد، نور اتاق من بود، یک اتاق در خانه ای به آن عظمت و بزرگی.

آرزو داشتم ساسی را ببینم، دختر شاه نواز را ببینم تا خانه اجدادی اش را ببینم و با میراث خویش آشنا شود. او نباید هرگز پدر خود را فراموش کند، باید یاد بگیرد که پدرش برای چه ایستادگی کرد و چه چیزی را برای کشورش فدا کرد. میراث او غرور آمیز بود، میراثی که مصیبتی در آن ایجاد وقفه نمود. شاید همه چیز این گونه رقم خورده بود. دکتر عباسی یک روز وقتی با هم به حیدرآباد می رفتیم از من پرسیده بود: «چرا شاه نواز او را ساسی صدا می زند؟» «این اسم غم انگیز است. حتماً افسانه ساسی را به خاطر دلری که

عاشق پانور (Pannu) شد، اما آنها را از هم جدا کردند. ساسی بیابان‌ها و کوهستان‌ها را در جستجوی لو گشت. از گوشه‌ای در بیابان صدای پانورا شنید: «ساسی. ساسی» اما هنگامی که به دنبال صدای رفت زمین دهان باز کرد و او را در خود فرو برد. اما شاه نواز اسم ساسی را همان قدر دوست داشت که دخترش را.

آیا ممکن بود روزی بفهمیم چه کسی در قتل شاه نواز دست داشت؟ زمانی در کلیفتون ۷۰ مدام به مطلبی فکر می‌کردم که سمیه در هواپیمایی که جسد شاه نواز را به معین جودارو می‌برد، برایم تعریف کرد. مردی چند ماه قبل در دفاتر روزنامه در کراچی دنبال عکس‌های جدید شاه نواز می‌گشته است. آیا کسی به دنبال عکس بوده تا شاه نواز را در سن ۲۷ سالگی شناسایی کند؟

در ۲۲ اکتبر به گزارش صحبگاهی BBC گوش می‌کردم که خشکم زد. پلیس در کن‌ریحانه را دستگیر کرده بود، گوینده خیز گفت، و تحت قوانین فرانسه او را متهم کرده بودند که در کمک به انسانی که در خطر بوده است کوتاهی کرده است. جزئیات بیشتری وجود نداشت.

چند روز بعد خبر مربوط به ریحانه را از BBC شنیدم، در روزنامه‌های محلی خواندم که اظهاریه‌ای دریافت کرده‌ام که در تحقیقات در خصوص مرگ شاه نواز حاضر شوم، اما جواب داده بودم که نمی‌خواهم بروم. چه احضاریه‌ای؟ من اصلاً احضاریه‌ای به دستم نرسیده بود. در نامه‌ای به وزارت کشور نوشتم: «بی میلی من برای شرکت در تحقیقات حقیقت ندارد. من می‌خواهم برای پرس و جو حاضر شوم. اما این به شما بستگی دارد، نه به من. لطفاً به اطلاع دادگاه فرانسه برسانید که من خواهان شرکت در بازجویی هستم و شما جلوی مرا گرفته‌اید.»

سوم نوامبر آزاد شدم. بیانیه برای طرفداران مان را چنین آغاز کردم: «امروز سفری دشوار را آغاز می‌کنم، سفری غم‌انگیز که مرا به سالن‌های دادگاه سرزمین غریب برای تحقیق در مورد مرگ برادر عزیزم شاه نواز می‌برد. مجبور بودم نامه را با ماشین تایپ دستی تایپ کنم. این بار حکومت کل برق کلیفتون ۷۰ را قطع کرده بود، برق جداگانه ساختمان کناری را نیز همین‌طور. در پایان یادآور شدم: «عزم خود را جزم کرده‌ام تا هر چه زودتر بازگردم، ان شاء الله امیدوارم تا سه ماه دیگر برگردم... اهمیتی ندارد

که چه نتایجی در پی خواهد داشت.»

وقتی برای سوگند خوردن به فرانسه رسیدم هوا روشن بود، اما بسیار غمگین بودم. شنیدن جزئیات مربوط به مرگ شاه نواز و دستگیری ریحانه غم انگیزتر بود. ۱۲۲ اکتبر ریحانه به پاسگاه پلیس رفته بود تا پاسپورت خود را بگیرد پلیس فرانسه پاسپورت او را اندکی پس از مرگ شاه نواز توقیف کرده بود. پس از ماهها بازجویی بی نتیجه که در طول آنها ریحانه ادعاهای قبلی خود را برای اینترپل و پلیس فرانسه تکرار کرده بود که هنگام مرگ برادرم نه چیزی دیده و نه صدایی شنیده، وکیل وی موفق شد پاسپورت او را پس بگیرد. ریحانه کاملاً آماده ترک فرانسه شده بود که خبر تکان دهنده‌ای را دریافت کرد.

عکس ادعاهای اولیه‌اش، ریحانه همان چیزی را که پلیس از گزارش کالبدشناسی می‌دانست، تأیید کرده بود. که شاه نواز در دم نمزده بود. پلیس بیشتر از او بازجویی کرده و او را متهم به قصور در نجات جان انسان در خطر کرده و او را نزد قاضی محلی فرستاده بود. به جای گرفتن پاسپورت، ریحانه حکم بازداشتی دریافت نموده و به زندان مرکزی نیس فرستاده شده بود.

افشای چگونگی مرگ شاه نواز خانواده را از پای در آورد. سمی که طبق گفته شاه نواز، برادرم با خود حمل می‌کردند، درجا عمل می‌کرد. پلیس فرانسه و پلیس سوئیس هر دو شیشه سم میر را بررسی کرده بودند، هر دو گفته شاه نواز را تأیید می‌کردند. اگر همان طور غلیظ خورده شود بی‌درنگ عمل می‌کند. این که شاه نواز به سرعت و بدون درد کشیدن مرده بود مایه تسکین خاطر ما بود. اندوه ما از شنیدن عکس آن به شدت عمیق‌تر شد.

تا يك هفته مدام کابوس می‌دیدم. «کمک!» شاه نواز مرا صدا می‌زد. «کمک!» در رؤیاهای دیگر، او از سرمای لرزید و من سعی می‌کردم برایش پتو بپاورم. در طول روز هم، اغلب به حمام می‌رفتم تا بالا بپاورم. سوالات بی جواب در مورد مرگ وحشتناک شاه نواز ما را رنج می‌داد. چرا ریحانه برای کمک به او نرفته بود؟ و چرا مدام ادعای خود مبنی بر خودکشی شاه نواز را تکرار می‌کرد، اتهام دردآوری برای مسلمانان که اعتقاد داشتند که مرگ و زندگی در دست خداست؟ ما از استقامت و شور و نشاط زندگی در

شاه نواز با خبر بودیم. او هرگز خودکشی نمی کرد. و در ضمن هیچ کس دلو طلبانه مرگ طولانی و دردناکی را که به ظاهر او تجربه کرده بود، انتخاب نمی کند.

به عنوان خانواده شاه نواز قانع شده بودیم که شاه نواز کشته شده است و بنابراین علیه اشخاص ناشناس تشکیل پرونده دادیم. در کارلتون (Carlton) به طور غیررسمی یکی از افسران پرونده تحقیق را ملاقات کردم. پلیس هم در وضعیت بدی قرار گرفته بود. از من خواست «اطلاعات بیشتری در مورد سم برای ما پیدا کنید؟ اثری از سم در جسد پیدا نشده است.» همه سرنخ‌ها را دنبال کرد تا سرانجام به طور محرمانه به جزئیاتی در مورد سم دست پیدا کردم. شرح آن هنوز مرا آزار می دهد.

در گزارش آمده بود: «اگر سم به طور غلیظ مصرف شود فوراً عمل خواهد کرد. اگر رقیق خورده شود، ماهیتش به طور کلی عوض می شود. پس از ۳۰ دقیقه قربانی ثبات خود را از دست می دهد و سردرد شدیدی می گیرد و احساس خستگی و تشنگی شدید می کند. ظرف یک ساعت بدن به طور غیرقابل کنترلی شروع به تکان خوردن و تشنج می کند، به همراه احساس درد در قلب و معده، سپس در عضلات بدن گرفتگی ایجاد می کند. جمود موت قبل از مرگ آغاز می شود و قربانی را در طول حمله کامل فلج هشیار نگه می دارد. خلط گلورامی گیرد و نفس کشیدن و صحبت کردن را مشکل می کند. با وجود هشپاری بیمار سرد می شود. زمان مرگ متفاوت است. بین چهار تا شانزده ساعت.»

غصه مرگ شاه نواز خانواده را در خود فرو برد، و با جدایی میر از فوزیه آغاز گشت. ساسی را نیز از ما گرفتند. وقتی برای ادای سوگند به نیس رسیدم ریحانه در زندان بود و ساسی پیش فوزیه که از تماس ما با او جلوگیری می کرد. درد ما به نظر پایان پذیر نبود. ساسی از گوشت و خون ما بود. درست شبیه شاه نواز بود. به ویژه چشم هایش. ساسی تنها چیزی بود که از شاه نواز داشتیم. و داشتیم او را از دست می دادیم. سعی کرده بودیم تا از طریق قانونی این مسئله خانوادگی با ریحانه را فیصله دهیم. قرار شد ساسی نه ماه از سال با مادرش زندگی کند و سه ماه در کنار ما، در حالی که همه مخارج و هزینه تحصیل را ما پرداخت می کردیم. اما ریحانه راضی نشده بود. مجبور شدیم یک بار دیگر به دادگاه رجوع کنیم، اگرچه دادرسی کلری برای تسکین فقدان ما نکرد.



فوریه ۱۹۸۸ دادگاه به مادرم اجازه داد که در آخر هر هفته ساسی را ببیند، اما این قضاوت غیر قابل اجرا بود. ریحانه ساسی را به کالیفرنیا فرستاده بود تا در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش بماند. کسی چه می داند که او الآن کجاست و حالش چگونه است؟ وقتی به او فکر می کنم، قلبم به درد می آید. کاش فقط می توانستیم بفهمیم که حالش خوب است، سالم است. و خوشحال. اما چیزی به ما نمی گویند. در این فاصله به این رویا که ممکن است ساسی دوباره نزد ما برگردد می اندیشم. مانند ساسی افسانه ها، بیابان ها و کوهستان ها را زیر پا خواهد گذاشت تا خانواده ای را که دوستش دارند، پیدا کند.

در ژوئن ۱۹۸۸، پس از دو سال دادرسی، دادگاه فرانسسه اعلام کرد که ریحانه به خاطر کوتاهی در کمک به انسان در خطر محاکمه می شود، اتهامی که یک تا پنج سال زندان را در پی خواهد داشت. در کمال ناامیدی ما، دادگاه همچنین اعلام کرد که به دلیل نبود مدارک کافی دفاع از اتهام قتل علیه اشخاص ناشناس عملی نیست. اما حداقل تنگ خودکشی از نام شاه نواز پاک شد. مدتی کوتاه پس از اعلام حکم دادگاه، BBC گزارش داد که وکیل ریحانه به نقل از او می گوید، او نیز اکنون پذیرفته که شاه نواز کشته شده است.

ساسی، مثل بقیه ما هرگز از حقیقت چگونگی مرگ پدرش مطلع نخواهد شد. در جولای ۱۹۸۸، باخبر شدیم که ریحانه فرانسسه را ترک کرده تا به خانواده اش و ساسی در آمریکا ملحق شود. معلوم شد که مقامات فرانسسه به دلایل انسان دوستانه پاسپورت وی را به او برگردانده بودند. برای ریحانه، طبق آنچه وکلای ما گفتند، اصلاً مشکلی برای گرفتن پاسپورت از کنسولگری آمریکا در مارس وجود نداشته است. به ما گفته شد که محاکمه او تا قبل از ۱۹۸۹ صورت نخواهد گرفت، اگر اصلاً قرار بود محاکمه ای صورت پذیرد. به هر حال وکلای ما شك داشتند که ریحانه برای حضور در دادرسی به فرانسسه بازگردد.

بوتو دیگری به خاطر عقاید سیاسی اش مرد. فعال سیاسی دیگری خاموش شد. البته ما ادامه خواهیم داد. غم و اندوه ما را از میدان سیاست و از طلب دموکراسی دور نخواهد کرد.

ما به خدایمان ایمان داریم و عدالت را به او واگذار می کنیم.



## فصل سیزدهم

# بازگشت به لاهور و قتل عام آگوست ۱۹۸۶

حکومت نظامی در تاریخ ۳۰ دسامبر ۱۹۸۵ منحل شد. من هنوز در اروپا بودم و اخبار را از تلویزیون هتل دنبال می کردم. اما این لحظه آن چنان که باید لحظه آسودگی خیال نبود. انحلال حکومت نظامی چیزی بیشتر از تبلیغات و جار و جنجال برای غرب نبود. پایان حکومت نظامی بازگشت به حکومت غیر نظامی واقعی نبود، ضیاء هنوز، هم پست ریاست ستاد ارتش را در اختیار داشت و هم پست ریاست جمهوری را، بنابراین غیر ممکن بود که بگویم ارتش خود را از سیاست بیرون کشیده است. نقشی که احزاب سیاسی می توانستند در انتخابات بازی کنند در پرده‌ای از ابهام باقی ماند، و همین امر بیانگر ترس حکومت از بازگشت پاکستان به دموکراسی واقعی بود.

حکومت غیر نظامی جدید ضیاء ادایی بیش نبود. زمان کوتاهی قبل از انحلال حکومت نظامی، پارلمان، عروسک خیمه شب بازی ضیاء قانون فضاحت بار اصلاحیه هشتم را به طور خودکار تصویب کرد، به موجب این قانون نه تنها به اعضای حکومت برای اقدامات گذشته شان غرامت پرداخت می شد بلکه برای اقداماتشان در سه ماه باقی مانده نیز به آنان غرامت پرداخت می شد. بنابراین ثابت شد که هیچ تجدید نظر قضایی برای تأیید عادلانه بودن اقدامات آنان صورت نخواهد گرفت، دادگاههای بیشتر و بیشتری بدون ایجاد هیچ خطری پشت میله‌ها قرار گیرند. و با انحلال حکومت نظامی - باز هم در

آن جا باقی بمانند.

پایان حکومت نظامی کاری برای زدودن میراث به جا گذاشته از خود نکرد. از ۱۹۷۷ ضیاء به طور حساب شده ای سازمان هایی را که توسط دولت پدرم تأسیس شده بودند، از بین می برد. قوه قضائیه مستقل، اقتصاد زیر بنایی، مدل پارلمانی دولت، مطبوعات آزاد، آزادی دینی، تضمین حقوق مدنی همه مردم طبق قانون اساسی ۱۹۷۳. به دلیل عدم وجود حکم قانونی و حس ناپایداری در هر چیز، زندگی در پاکستان هر کی هر کی شده بود.

ارتش و جنایت صنایع سراسری شده بودند. زمان حکومت نظامی، کار در گمرک در میان جوانان زرنگ پر طرفدارترین شغل بود، چون رشوه های آن از بیشترین مقدار برخوردار بود. گروه جدیدی از معامله گران - که امروزه نیز وجود دارند - هر چیزی را قاچاق می کردند، از سیستم های تهویه مطبوع گرفته تا تجهیزات ویدیویی، آنها را وارد گمرک می کردند، و سپس این اجناس را در بازار سیاه می فروختند. طبق گزارش اخیر بانک جهانی تقریباً یک ششم رشد اقتصادی پاکستان به قاچاق وابسته بود. دولت از اقتصاد سیاه مالیات بر درآمد نمی کرد.

ورود نیروهای شوروی به افغانستان حتی سایه ای گسترده تر و مخوف تر ایجاد کرده بود. سرو کار نیروهای آمریکا که عازم پیوستن به مجاهدین شده بودند به بازار سلاح های جدید و پر رونق پاکستان کشیده شد. سلاح های کلاشینکف به دست صنعت گران پاکستانی رسیدند و آنها نیز کپی این سلاح ها را می ساختند و آنها را به قیمت ناچیز چهل دلار در بازار سیاه می فروختند. حتی گفته می شد که می توان ظرف یک ساعت یک اسلحه کلاشینکف در کراچی اجاره کرد. در نواحی مرکزی سند مردم دیگر پس از تارک شدن هوا رفت و آمد نمی کردند، چون گروه دزدان مجهز به سلاح های خود کار و پرتاب کننده موشک جاده ها را می گرفتند. ملاکان و صنعتگران بزرگ در سراسر پاکستان شروع به تشکیل قشون خصوصی برای محافظت از خودشان کردند و گاهی نیز به رقبای خود حمله می کردند. گاهی اوقات حکومت خود این قشون ها را افزایش می داد، به سربازانی که رؤسای قبیله ای برای آنها گرفته بودند، سلاح، اوتیفورم و دستمزد می داد. در عوض این نیروها نیز طرفداران PPP را تهدید می کردند، گاهی نیز

روستاهار اویران می کردند. آنان حتی به مساجدی که روستاییان به آنها پناه می بردند، رحم نمی کردند.

قاچاق مواد مخدر نیز پیامد جانبی تجاوز به پاکستان بود. در پاکستان قبل از ساخت اردو گاههای افغانی مواد مخدر آزاد بود. اکنون تصور می شد که بیش از یک میلیون پاکستانی معتاد باشند، در حالی که هر وین و تریاک به ارزش میلیون ها دلار اگر نه میلیارد ها دلار از جاده های اردو گاههای پناهندگان در شمال می گذشت تا در جنوب با کشتی از کراچی خارج شود. تا سال ۱۹۸۳، پاکستان تأمین کننده بزرگ هر وین در بقیه نقاط دنیا شده بود. خانمهای اشرافی غول پیگری از فروش مواد مخدر در کراچی، لاهور و نواحی قبیلہ ای سر بر آورده بودند. دوباره حکومت چشم خود را به روی این اتفاقات بست. بسیاری از محموله ها، آن طوری که گفته می شد، با کامیون های ارتش به کراچی منتقل می شدند که به گنر گاه خیبر پیر از سلاح برای مجاهدین رفته بودند.

خویشاوندان مقامات رده بالای حکومت، از جمله پسر وزیر ارتش، توسط پلیس اینترپل در آمریکا و دیگر کشورهای غربی به خاطر قاچاق مواد مخدر تحت تعقیب قرار گرفتند و دستگیر شدند. اما، در پاکستان حتی یک مقام ارتش دولتی هم دستگیر نشد. اگر چه لو انکار می کرد، اما همه جا شایعه شده بود که مهره های اصلی تجارت مواد مخدر فرماندار نظامی ایالت مرزی است، وی پیش از هفت سال در پست خود باقی ماند و این در حالی بود که ضیاء به اختیار خود دیگر فرمانداران نظامی را عزل و نصب می کرد. مورد بدنام دیگر مربوط به پرونده عبدالله بٹی (Bhatti) یکی از دو بالا دستان قاچاق مواد مخدر که حکومت در هشت سال حکومت نظامی دستگیر کرده بود. عبدالله بٹی پس از محکومیت در یک دادگاه نظامی گریخته بود. چند سال بعد، وقتی شرایط جوی نامناسب سبب شد که هواپیمایش در کراچی فرود آید، وی بار دیگر بازداشت شد. ژنرال ضیاء از قدرت عفو ریاست جمهوری خود استفاده نمود تا او را آزاد کند، قدرتی که وی هرگز برای آزاد کردن زندانیان سیاسی به کار نبرده بود.

همچنین سیاست اسلامی کردن ضیاء کشور را دچار تفرقه کرده بود و یأس و ناامیدی همه جا را فرا گرفته بود. زمان پدرم مدارای مذهبی وجود داشت اما زمان اسلامی کردن ضیاء آزر و اذیت همه اقلیت های مذهبی، بیشتر پاکستانی ها از مکتب

حنفی اسلام سنی که برداشت متعادلی از باورهای مذهبی داشت، پیروی می کردند. کشور ما بر پایه اصول اتحاد، حمایت دو جانبه، و مدلول با اقلیت‌های مذهبی: احمدی‌هایی که رهبری مذهبی خودشان در انگلیس را داشتند، هندوها، مسیحی‌ها، و جمعیت کوچک اما متحد زرتشتیان هندی، زرتشت‌ها که آتش را می پرستیدند، بنیان نهاده شده بود. محمد علی جناح، بنیانگذار پاکستان روز انتخاب خود به ریاست مجلس قانونگذاری پاکستان در ۱۹۴۷ اعلام کرده بود: «شما آزادید که به معاهد خود بروید، شما آزاد هستید که به مساجد خود و یا هر مکان دیگری برای دعا خواندن در پاکستان بروید. شما ممکن است به هر مذهب، طبقه و کیش و آئین متعلق باشید. که هیچ ربطی به مسائل کشور نخواهد داشت.»

با این حال ضیاء از وهابی‌ها حمایت می کرد، فرقه‌ای نزدیک به عربستان سعودی که گروه‌های راست‌گرای مانند جمعیت اسلام را تشکیل داده بودند و به تفسیر بیشتر خشک و کمتر بردبار اسلام اعتقاد داشتند. از زمان کودتا در سال ۱۹۷۷، حکومت از اسلام‌گرایی حمایت کرده بود و بنیاد گرایان سعی کرده بودند نظرات اقلیت متحجر خود را به بقیه مردم تحمیل کنند. مسیحی‌ها، هندوها و زرتشتیان هنگام صبح نامه‌هایی را زیر در خانه‌هایشان پیدا کردند که شب هنگام مخفیانه آن‌جا گذاشته شده بودند: «از این‌جا بروید. ما اینجا به شما نیازی نداریم.» بی سرو صدا، بسیاری از این اقلیت‌های مذهبی اموال خود را فروخته و کشوری را که نسل‌ها سرزمین مادری‌شان بود، ترک کرده بودند. آن دسته از کسانی که جا مانده بودند زندگی بی سرو صدایی را در پیش گرفته بودند. زنان فارسی که زمان پدرم چین می پوشیدند، به خاطر ترس از برانگیختن خشم بنیادگرایان شلوار خمیز می پوشیدند.

حکومت ضیاء در پوشش اسلام قوانین سرکوب گرایانه خود را به اجرا درمی آورد تا آنرا خوشایند جلوه دهد. در این راه برخی بنیادگرایان را به خدمت گرفت و در عوض، نوعی مالیات با عنوان اسلامی برقرار ساخت. دو و نیم درصد کل درآمد جامعه. و آن را بین این طیف هوادار توزیع می کرد، و برخلاف آن که تبلیغ می شد این مالیات به دست مردم نیازمند نمی رسد.

فتوا، حکمی در مورد درستی و نادرستی، که بنیادگرایان در موعظه‌های روزهای

جمعه در مساجد اعلام می کردند، از اهمیت بسیار ویژه ای برخوردار بود. یکی از این فتوایهای مضحك در سال ۱۹۸۴ مربوط به هنرپیشگان تلویزیون می شد، که در زندگی واقعی با یکدیگر ازدواج کرده بودند. در فیلم هنرپیشه مرد زن خود را طرد کرده و سه بار گفته بود: «من تو را طلاق می دهم». فتوای بنیادگرایان در این خصوص از این قرار بود که زوجین نه تنها طلاق گرفته اند، بلکه زن به مجازات رجم، عمل سنگسار به جرم ارتکاب زنا محکوم می شود. در واقع يك گروه از اراذل و اوباش شبانه به خانه آنها حمله کرده بودند. اما مردم آنقدر از عقیده غیر قابل تردید و آزادانه بنیادگرایان دچار ابهام شده بودند که این حادثه عملاً توجه کسی را به خود جلب نکرد.

ضیاء مدام از بلاغت اسلام استفاده می کرد تا اقدامات سرکوبگرایانه خود را توجیه کند و در بخش هایی از جامعه ایجاد وحشت کند. دو هفته پس از بازگشت امام خمینی (ره) به ایران در ۱۹۷۹ دادگاههای شریعت ضیاء احکام حدود ننگین را صادر کرده بودند که به موجب آن جرم هایی مثل دزدی، زنا و تجاوز به عنف را با استفاده از خشن ترین برداشت ها از شریعت، قوانین قرآن مجید و حدیث، یا سخنان حضرت محمد (ص)، مجازات می کردند. تحت احکام حدود، به شهادت چهار مرد مسلمان نیاز بود تا اتهام تجاوز به يك زن ثابت شود. بدون چنین مدرکی، که به روشنی فراهم کردن آن غیر ممکن بود، زنی که اتهامات را مطرح کرده بود خود متهم به زنا می شد. مورد صفیه بی بی، دختر نابینایی که پس از مورد تجاوز قرار گرفتن توسط کارفرما و پسرش فرزندی را به دنیا آورد از نمونه های برجسته بی عدالتی بنیادگرایان بود. چون هیچ مردی اعتراف نکرد و صفیه بی بی نتوانست شاهی پیدا کند. عمل تجاوز به عنف مقابل چشم مردم صورت نمی گرفت. هر دو مرد آزاد شدند و زن جوان متهم به زنا و محکوم به شلاق در انظار عمومی و سه سال حبس شد.

صفیه بی بی توسط اقدام مبارزاتی زنانی خشمگین که به این اتفاق جنبه بین المللی دادند، نجات یافت. حکومت خجالت زده به سرعت زن جوان را تبرئه کرد. دختر سیزده ساله ای که پس از تجاوز عمومیش باردار شد. چندان خوش شانس نبود. از آنجا که او نیز قادر به اثبات تجاوز در دادگاه نبود به سه سال زندان و ده ضربه شلاق محکوم شد. دادگاه تا زمانی که کودک تازه متولد شده اش به سن دو سالگی برسد حکم او را به تعویق انداخت.

قانون اساسی ۱۹۷۳ که توسط پدرم تدوین شده بود مخصوصاً جلوی تبعیض علیه زنان را می گرفت؛ ماده ۲(۲۵) از این قرار بود: «تبعیضی بر مبنای جنسیت وجود نخواهد داشت.» اما طرح های سیاسی اسلامی کردن ضیاء نه تنها تبعیض را تحریم نکرد بلکه آن را ارتقا نیز بخشید. در دانشگاه کراچی مسجد محل دیوی سلاح برای دانشجویان عضو جمعیت اسلام شده بود، برخی از این دانشجویان شروع به ایجاد تحریک در فضاهای دانشگاهی که در آنها زن و مرد را جدا کرده بودند، کردند. دانشجویان مرد اصرار داشتند: «زنان در کنار مردان امنیت ندارند.» برای اثبات حرفشان شروع به آزار دانشجویان زن که چادر سر نمی کردند، نمودند، روی چند نفر از آنان اسید پاشیدند که آنان را سوزاند. دانشجویانی را که اسید پاشیده بودند مجازات نکردند.

دست روی زنان گذاشته بودند تا آنها را در همه بخش های جامعه تحریم کنند. در برخی از ضیافت های شام رسمی، میهمانان زن و مرد را از یکدیگر جدا می کردند، حتی زنان رده بالا را نیز از همراهان مردشان جدا می کردند. در تلویزیون، اخبار گوه های خانم باید سرهای خود را با نوع خاصی از پوشش می پوشانند، و آن دسته از زنانی که از این کار امتناع می کردند، اخراج می شدند. ورزشکاران تیم هاکی حرفه ای زنان باید در زمین بازی پاهای خود را می پوشانند، که این کار عملاً آنها را از شرکت در رقابت های بین المللی محروم می کرد. تعصب اسلامی حکومت گاهی به بخش های پوچ و بی معنی می رسید. «این عکس پاهای لخت یک زن را نشان می دهد.» مأمور سانسور حکومت به سراغ سردبیر یک روزنامه رفته و به عکسی که همراه شرحی از نتایج مسابقات جهانی تنیس آمده، اشاره کرده بود. سردبیر به مأمور سانسور خاطر نشان کرده بود. «که حتماً مراقب این قبیل قضایا خواهد بود.»

زنان در مقابل احکامی که به طور خوارکار نفوذ و اهمیت آنها را کاهش می داد، ایستادگی کرده بودند. وقتی دادگاه های شریعت حکومت در فوریه ۱۹۸۳ ادعا کردند که لرزش شهادت یک زن نصف لرزش شهادت یک مرد است، ائتلافی از زنان اهل فن در لاهور تشکیل شد. پلیس با ضربات باتوم و گاز اشک آور به استقبال جمعیت که متشکل از استادان دانشگاه، تاجران و وکلای زن بود رفت و ۷۰ تا ۸۰ نفر آنها را از گیسوانشان گرفت و به زندان انداخت. گویی کافی نبود، بنیادگرایان سپس اعلام کردند که ازدواج

تظاهر کنندگان باطل است چرا که این زنان جسور خارج از ضوابط اسلام عمل کرده بودند. زنان می توانستند به بتیادگرایان اهمیت ندهند اما به حکومت خیر. علی رغم همه این اعتراضات، پارلمان ضیاء قانون شاهد را در ۱۹۸۴ تصویب نمود.

قانون در شرف تصویب، قانونی بود که از زنان به عنوان شاهد در پرونده های قتل رد صلاحیت می کرد و غرامتی را که باید به خانواده های قربانی زن پرداخت می شد، کاهش می داد. این تصور که ارزش زن نصف ارزش مرد است سبب می شد که خانواده زن نیمی از غرامتی را که برای قتل یک مرد پرداخت می شد، دریافت کند.

با وجود همه مذاکرات برای برداشتن حکومت نظامی، پاکستان ضیاء سرکوبگر و تفرقه افکن بود. فقر ا دچار یأس و ناامیدی شده بودند. زنان دچار یأس و ناامیدی شده بودند. به جای حل و فصل دوستانه اختلافات یا فقط زندگی در کنار هم با اختلافاتشان، گروه های رقیب در سراسر پاکستان دست به آدم ربایی و جنگ های مسلحانه می زدند. خشونت موجود در ایالت های سند، بلوچستان و مرزی که ضیاء در آنجا روش تفرقه بینداز و حکومت کن را اجرا می کرد منجر به جدایی قومی و افزایش صحبت ها در مورد جدایی شده بود.

از همان ابتدا، ممنوعیت احزاب سیاسی ضیاء با نفوذ او بر رهبران جدایی طلب همراه شده بود. ضیاء اجازه می داد که بیانات جدایی طلبان به طور گسترده در مطبوعات مطرح شوند و از آنها استفاده می کرد تا بین ایالت های اقلیت و پنجاب سبب ایجاد عدم اعتماد شود و به این افسانه که به حکومت نظامی برای حفظ انسجام کشور نیاز است، استمرار بخشید. انتخابات غیر حزبی که حکومت برگزیدگان را در کشور را بیشتر نمود. با ممنوعیت احزاب سیاسی، حکومت نامزدهای انتخاباتی را مجبور کرده بود تا بر اساس ایدآل های سیاسی که فراتر از حدود قومی و قبیله ای است مبارزه نکنند، بلکه مبارزه آنها بر اساس هویت های فردی باشد. کاندیداها در این انتخابات به رای دهندگان خود می گفتند: «به من رای دهید، من هم مانند شما شیعه هستم. به من رای دهید، من از اهالی پنجاب هستم.»

کشور تاوان آن را پس می داد. شورش های قومی بین پاتان ها و مهاجران، مهاجرانی که از هند آمده بودند، برای اولین بار در کراچی در ۱۹۸۵ به اوج خود رسیده بود. در



درگیری‌هایی که پس از تصادف يك اتوبوس که راننده آن يك پاتان بود با دختری از مهاجران به اوج خود رسید پیش از پنجاه نفر کشته و بیش از صد نفر زخمی شدند. جمعیت خشمگین خیلی زود شروع به آتش کشیدن اتومبیل‌ها، موتورها و اتوبوس‌ها کردند. درگیری‌ها چنان در بسیاری از محله‌ها گسترده شده بود که حکومت مجبور شد در این مناطق پیش از يك ماه اعلام منع آمد و شد کند، اقدامی که نشانه‌های مشکل را حذف می‌کرد اما برای پرداختن به علت اصلی آن کاری صورت نمی‌داد. تا سه سال آینده، امر مصدومیت‌ها، کشت و کشتار و تخریب اموال در شورش‌های قبیله‌ای فقط افزایش خواهد یافت. اکنون احزاب سیاسی که بر اساس وابستگی‌های قومی هستند از محبوبیت برخوردار می‌شوند و پر تنش‌های فرقه‌ای دامن می‌زدند. یکپارچگی پاکستان در آستانه نابودی بود.

وقتی از فرانسه بازگشتم، به فعالان PPP که در آپارتمان باربیکان در ژانویه ۱۹۸۶ جمع شده بودند گفتم: «من قصد بازگشت به خانه را دارم.» امیدوارانه اما نه مطمئن از آنچه در ذهن داشتم به من نگر بستند. ادامه دادم: «احتمالاً در فرودگاه لاهور یا پشاور فرود خواهم آمد.» چهره‌هایشان درخشید. منظور از «خانه» کلیفتون ۷۰ نیست. «خانه» یعنی عرض و طول پاکستان. مخالفت PPP با ضیاء تازه آغاز گشته بود.

ناهید و صفدر عباسی گفتند: «ما هم با تو می‌آیم.» بشیر ریاض نیز به ما ملحق شد. «من هم با شما باز می‌گردم.» به آنان هشدار دادم «عجله نکنید.» اطلاع داشتم که ناهید و بشیر پرونده‌هایی داشتند که علیه آنها در پاکستان در حال رسیدگی بود. اما کادر رهبری کوچکمان متشکل از این دلوطلبان تصویب شد. ما می‌توانستیم با هم برگردیم.

زمان بندی به نظر درست می‌آمد. با وجود لاف زدن ضیاء در خصوص انحلال حکومت نظامی، ما می‌توانیم حکومت را وادار کنیم که ادعاهای خود در مورد آزادی تجدید شده را در پرتو آزمایش بگذارد. اگر به محض بازگشت مرا بازداشت کند، نمایش مسخره دموکراسی‌اش رو خواهد شد. اگر هم این کار را نکنند، من می‌توانم حامل پیام PPP برای مردم پاکستان برای اولین بار در این نه سال باشم. از نظر روانی نیز زمان بازگشت فرخنده به نظر می‌رسید. دو دیکتاتور اخیراً سرنگون شده بودند. فریدیناند مارکوس (Ferdinand Marcos) در فیلیپین و پایا داک دووالیه (Papa Doc Duvalier) در هائیتی.



لوبت سومین نفر بود.

تصمیم بزرگی بود. اما آیا درست بود؟ پس از سال‌ها به سر بردن در اسارت و تبعید، ارزیابی مستقیم حال و هوای سیاسی پاکستان برایم مشکل بود. بنابراین با کمیته اجرایی مرکزی PPP تشکیل جلسه دادم. به آنان گفتم: «فکر می‌کنم زمان بازگشت من رسیده است. اما این به شما بستگی دارد. این امکان وجود دارد که اتفاقی برایم رخ دهد یا دستگیر شوم. در این صورت PPP چه کار می‌تواند انجام دهد؟ آیا زمان مناسبی برای اعتراض و اعمال فشار به ضیاء برای دموکراسی کامل است، یا آیا من باید بازگشت خود را به تأخیر بیندازم؟ شما تصمیم بگیرید.»

رهبران به اتفاق آرا اعلام کردند: «تو باید هم اکنون بازگردی. اگر ضیاء اقدامی علیه تو صورت دهد، در واقع علیه همه ما اقدام کرده است.» از اینکه کنار هم دور میز ناهار خوری پارلیکمان نشسته بودیم و مسیرهای سفرم به پنجاب و سند را تنظیم می‌کردیم، احساس خوشنودی می‌کردم. مثل همیشه راهبردم با سیاسی بود نه خشونت‌آمیز؛ کلر کردن در چارچوب نظام تا تحلیل بردن حکومت و ندانن بهانه برای دستگیر کردن ما. با راه اندازی تظاهرات‌های سیاسی گسترده در سراسر پاکستان امیدوار بودیم حکومت را مجبور به اعلام تاریخی، احتمالاً در پاییز ۱۹۸۶، برای برگزاری انتخابات زود هنگام کنیم.

مدام به تعداد شهرهایی که باید به آنها سفر می‌کردم، افزودم. به جای برپایی تظاهرات‌های همزمان در شهرهای بزرگ، می‌خواستم PPP تظاهرات‌های متوالی در یک دوره زمانی در شهرهای مختلف برگزار کند. از این طریق اعتماد به نفس مردم تقویت می‌شد، و ترسی که ضیاء با سیاست‌اعدام و شلاق در کشور ایجاد کرده بود، درهم شکسته می‌شد.

رهبران از من پرسیدند: «لز عهده این کار برمی‌آیی؟» سر میز شام، شامی که خودم آن را پخته بودم به آنان گفتم: «سعی می‌کنم.» توافق کردیم که لاهور نقطه ورودم به کشور باشد. لاهور مرکز ایالت پنجاب بود، ایالتی که ارتش آن را گرامی می‌داشت. لاهور همچنین دژ مستحکم حامیان PPP بود.

پس از تنظیم بقیه برنامه مسافرت، دیگر رهبران PPP به پاکستان بازگشتند تا

تنظیم جزئیات را شروع کنند، گرچه تاریخ نهایی بازگشت خودم پنهان باقی ماند. دیگر یاد گرفته بودیم که به ضیاء فرصت آماده شدن ندهیم. وقتی این بحث که در آن زمان مخفی بود سبب شد اقدام ما مؤثر واقع شود جایزه غیرمنتظره‌ای در نظر گرفتیم. سراسر پاکستان مردم بازی حدس زدن را آغاز نمودند. یکی از شایعات مورد علاقه این بود: «او در تاریخ ۲۳ مارس، روز پاکستان باز می‌گردد.» دیگران می‌گفتند: «نه، او چهارم آوریل سالگرد مرگ پدرش باز می‌گردد.» حتی مطبوعات نیز آخرین گمانه‌زنی‌ها را مطرح می‌کرد.

تهدیدها علیه زندگی من آغاز شدند. یکی از یاران PPP در پاکستان پیغامی از طرف یکی از افسران ارتش در سند فرستاد. پیغام از این قرار بود: «به او بگویید نباید. آنها قصد کشتن او را دارند.» دیگر پیام‌ها حامل تهدید قریب الوقوع علیه زندگی ام از پنجاب، ایالت مرزی، از سراسر پاکستان به دستم می‌رسید: «یک زن در سیاست آسیب‌پذیرتر از آن چیزی است که تصور می‌کنی. برنگردد.» تلفن خصوصی ام بی‌موقع صبح زود یا شب دیر وقت زنگ می‌زد. وقتی گوشی را بر می‌داشتم هیچ‌کس جواب نمی‌داد. دوستی به من زنگ زد و گفت یک فرمانده پاکستانی که تصویر مرا با خود داشته در فرودگاه هیترو لندن متوقف و برگردانده شده است.

نمی‌دانستم تهدیدها واقعی بودند یا خیر، یا حکومت فقط سعی داشت مرا تهدید کند که به کشور باز نگردم. اما یک نشانه بسیار وحشتناک وجود داشت. نور محمد، دوست قدیمی و پیشخدمت سابق پدرم، به طرز وحشیانه‌ای در کراچی در ژانویه کشته شده بود. قبل از مرگ او، نامه‌ای از خواهرزاده جوان او، شهناز به دستم رسیده بود که می‌گفت نور محمد بسیار نگران است و قصد داشت چیزی به من بگوید و لطفاً به او تلفن کنید. حکومت در تعقیب او بود. نور محمد به او گفته بود، زیرا وی «از چیزی اطلاع داشت.» فوراً از لندن تلفن کردم، اما دیر شده بود. نه تنها نور محمد بلکه شهناز دختر دوازده ساله او را نیز به قتل رسانده بودند، با چاقو به آنان حمله کرده بودند. مدتی کوتاه پس از آن نامه‌ای از طرف نور محمد دریافت کردم که قبل از مرگش پست شده بود. دوباره درخواست ضروری او برای تماس با وی بود. آن، چه چیزی بود که نور محمد فرصت گفتنش را به من پیدا نکرد؟

به واشنگتن پرواز کردم. می‌خواستم توجه همه را به امتحان میزبان تمایل

حکومت به دموکراسی جلب کنم. مردم پاکستان نه سال برای برگزاری انتخابات و بازگشت به دولت دموکراتیک قبلی منتظر مانده بودند. کسی چه می‌داند بازگشت من میان آنها چه در پی خواهد داشت و واکنش حکومت چه خواهد بود؟ محمد خان جونیجو، نخست‌وزیر ضیاء تضمین کرده بود که من دستگیر نخواهم شد. اما کسی نمی‌دانست که ضیاء چه خواهد کرد؟

درواشنگتن دیدارهایی با سناتور پل، سناتور کندی و یکی از اعضای کنگره استفان سولارز (Stephen Solarz) نماینده فعال و سرشناسی داشتم، وی به انتخابات اخیر فیلیپین که به طور دموکراتیک کورازون آکینو (Corazon Aquino) را به قدرت رساند نظارت کرده و اکنون یکی از دوستان خصوصی من شده بود. آنان بسیار طرفدار بازگشت من به پاکستان بودند. آنها نیز برای برگزاری انتخابات آزاد و احیای حقوق بشر به ضیاء فشار می‌آوردند و قول دادند که پس از بازگشت من به پاکستان موضوع را از نزدیک تحت نظر داشته باشند. مارك سیگل (Mark Siegel) مشاور سیاسی که در واشنگتن در سال ۱۹۸۴ ملاقات کردم نیز سودمند واقع شد، وی دیگر مقامات منتخب و مردم با نفوذ را قانع کرد تا نامه‌ای به مقامات پاکستانی بنویسند و پیامدهای خطرناک را در صورت بدرفتاری با من به آنها هشدار دهند. برای احتیاط بیشتر، مارك جلیقه ضد گلوله‌ای به من داد.

شباهت‌ها میان نحوه نزدیک شدن من به جنگ با ضیاء و مبارزه کورازون آکینو با فردیناند مارکوس اصحاب مطبوعات آمریکا را به هیجان آورده بود. اما نظرات آنان در مورد شباهت‌های ما تا حدی احساساتی بود. بله، ما هر دوزن و از خانواده‌های زمین‌دار مصروف بودیم که در آمریکا تحصیل کرده بودیم. هر دوی ما اعضای نزدیک خانواده خود را در مقابله با دیکتاتور از دست داده بودیم. خانم آکینو همسرش و من پدر و برادرم را. خانم آکینو با قدرت مردم جنگیده بود تا انقلاب آرامی را سازمان‌دهی کند درست مثل کاری که من امید داشتم در پاکستان انجام دهم. اما شباهت‌های میان ما همین جا به پایان می‌رسید.

در فیلیپین، کورازون آکینو برای سرنگون کردن حکومت مارکوس هم از حمایت لرتش برخوردار بود هم از پشتیبانی کلیسا. که من هیچ‌یک را در پاکستان نداشتم. فرماندهان مخالف من بودند چون من تهدیدی بودم بر نظام فاسدی که توسط آن، این

فرماندهان از تحفیف زمین و ماشین مجانی بهره مند و معاف از عوارض گمرکی می شدند و با این حال که برخی از سازمان های مذهبی با من همراه بودند، بنیادگرایان از دیکتاتوری ضیاء پشتیبانی می کردند.

مهمتر از همه، آمریکایی ها به مارکوس در فیلیپین اخطار داده بودند، و حتی زمینه خروج وی، خانواده و هیئت همراهش از کشور را فراهم کرده بودند. اما دولت ریگان سرسختانه پشت ضیاء بود. کاخ سفید از بسته مساعدت اقتصادی و نظامی ۴/۲ میلیارد دلاری ۶ ساله که در کنگره در دست بررسی بود به شدت حمایت می کرد. من از آمریکا انتظار چندین کمکی نداشتیم، به جز برای آرزوهای خوب و پشتیبانی اخلاقی اعضای مختلف دولت و مطبوعات آمریکا.

چند خبرنگار به من گفتند: «ما هم با شما می آییم.» از آنان تشکر کردم؛ «مطبوعات خارجی بهترین بیمه هستند.» سعی کردم فراموش کنم که بنیگنو آکینو (Benigno Aquino) هبر گروه مخالف هم وقتی در فرودگاه حتی قبل از این که پایش را در خاک فیلیپین بگذارد کشته شد، توسط خبرنگاران همراهی می شد. شخص ناشناسی یادداشتی دم در آپارتمانم در پارسیکان گذاشته بود که روی آن نوشته شده بود: «آکینو را به خاطر بسپار.»

نمی دانستم که پس از بازگشت به پاکستان زنده خواهم ماند یا کشته خواهم شد. نمی خواستم خیلی هم در این مورد فکر کنم. هر چه خداوند در تقدیر من مقدر کرده بود همان می شد، اهمیتی نداشت که من چه کار می کردم یا کجا می رفتم. اما با این حال می خواستم تعهدی که به پدرم داشتم به جا بیاورم، می خواستم به نام او به حج عمره بروم. تقریباً به سرعت پس از بازگشت از واشنگتن به همراه بعضی از دوستانم به مکه سفر کردم. هر مسلمانی که استطاعتش را دارد باید يك بار در طول زندگی اش در ماه حج به مکه برای انجام حج تمتع سفر کند. حج عمره را که به جای چهار روز، فقط چند ساعت به طول می انجامد هر وقت از سال می توان انجام داد.

از سال ۱۹۷۸ قصد رفتن به حج عمره به نیابت از پدرم را داشتم. دو بار حکومت به اصطلاح اسلامی ضیاء اجازه من برای سفر به مکه را رد کرده بودند. اکنون که نمی دانستم چه چیزی در انتظارم خواهد بود، این فرصت آخر را غنیمت شمردم.

در مکه من و دوستانم سفید پوش شدیم، پیراهن سفید بدون درز که زائران به تن می کنند و مراسم حج را آغاز می کنند. با هم به زبان عربی هنگام گذر از دروازه های صلح، مدخل ورود به محوطه سفید و مرمرین مسجد اعظم دعا خواندیم. «پروردگارا تو مایه آرامش و صلح هستی و آرامش و سکون از توست. ای پروردگار ما، ما را به حضور پذیر.» هفت بار دور کعبه، ساختمان سیاهی که ۵۰ پا ارتفاع و ۳۵ پا عرض دارد که مسلمانان اعتقاد دارند محلی است که حضرت ابراهیم (ع) برای اولین بار خانه ای برای پرستش خدای یکتا ساخت، چرخیدیم. هر بار که از مقابل حجر الاسود که در گوشه جنوب شرقی کعبه قرار دارد رد می شدیم می گفتیم: «الله اکبر - خدا بزرگ است.» حضرت محمد (ص) در قرن هفتم وقتی کمک به قرار دادن این سنگ در کعبه کرد، آن را بوسیده بود.

پس از انجام مراسم عمره احساس سبکی کردم. در هر توقفی برای پدرم، برای دیگر شهدایی که توسط حکومت کشته شده بودند، برای شاه نواز برادرم، برای زنان و مردانی که هنوز در زندان بودند، دعا می کردم. این تجربه مذهبی سبب شد که روحیه ام تقویت شود، و یک روز بیشتر ماندم تا این بار برای خودم مراسم عمره را انجام دهم. از نظر معنوی تصفیه شدم و به دنیای سیاست باز گشتم و به شوروی پرواز کردم. از طرف یک گروه زنان به آنجا دعوت شده بودم. امیدوار بودم رفتن به روسیه سبب از بین رفتن انتقادات PPP نسبت به من شود چون مدام مرا متهم می کردند که طرفدار آمریکاهستم. نیاز داشتم باز گشتم به پاکستان تا آن جا که امکان دارد از پشتیبانی کامل و همه جانبه برخوردار باشم.

بیست و پنجم مارس این پیام را فرستادیم: من دهم آوریل به پاکستان برخواهم گشت. رسانه های بین المللی پیشاپیش دسته دسته وارد لندن شدند، گرچه متصور بودیم که آرمان ما از نظر سیاسی صحیح و منطقی است، اما مطبوعات آن را بیشتر برخوردی شگرف و تأثیر انگیز بین زنی جوان و یک دیکتاتور نظامی می دانستند، روایت امروزی و فمینیستی دیوید گولیت (David Goliath) برای شبکه CBS آمریکا ۶۰ دقیقه از من فیلم گرفتند. نمایش بیهوده ای که لرد اسنودان (Lord Snowdon) ترتیب داد تا چهره من برای بیوگرافی مختصر در یک مجله چاپ شود. از طریق برنامه صبحگاهی در تلویزیون لندن

و از طریق ماهواره‌ای در نیویورک بودم. BBC دوبار با من مصاحبه کرد يك بار به زبان انگلیسی برای بخش جهانی و يك بار به زبان اردو برای اخبار به زبان اردو، و با آسوشیتدپرس، یونایتدپرس، چنل فور و مطبوعات انگلیس در آپارتمان خاله بهجت مصاحبه کردم. پچولا کلارك (Petula Clarke) در همان ساختمان زندگی می کرد، و برای اولین بار خاله بهجت با لحنی خشك و با کنایه گفت که آپارتمان ما بیشتر از آپارتمان پچولا جلب توجه می کند.

پیش بینی مبارزه موفقیت آمیز PPP با ضیاء در مطبوعات بین المللی بسیار گسترده بود. اما من اصلاً نمی دانستم که در پاکستان چه چیزی انتظارم را می کشد. سال های سرکوبی، اشتیاق مردم به استقامت را تضعیف کرده بود. در کتاب «زندانی بدون نام، سلول بدون شماره» جاکوبو تایمرمن (Jacobo Timerman) مراحل را که مردم ستم دیده پشت سر می گذارند به تصویر کشیده بود: خشم، ترس، دلمردگی. آیا مردم به درخواست PPP جواب می دادند یا به زور برای زنده ماندن در خاموشی فرورفته بودند؟ يك نسل کامل از پاکستانی ها در سایه حکومت نظامی رشد کرده بودند. يك بچه ده سال در جولای ۱۹۷۷ به جوان ۱۹ ساله ای تبدیل شده بود که از حقوق اولیه و اساسی خود بی اطلاع بود. آیا می خواستند آنچه را که هرگز نداشته اند دوباره به دست بیاورند؟

با اعلام قصد بازگشت به پاکستان خود را مرکز توجه قرار دادیم. همه دنیا نظاره گر ما خواهد بود. از جهانگیر بدلر، رئیس PPP در ایالت پنجاب که پیش از ما برمی گشت، پرسیدم: «فکر می کنید چند نفر در لاهور به استقبال ما بیایند؟» گفت: «۵۰۰ هزار نفر»

به جهانگیر هشدار دادم: «رقم بسیار بالایی است.»

اعتراض کنان گفت: «اما حداقل ۵۰۰ هزار نفر خواهند بود. تو حتی هنوز لندن را ترك نکرده ای و ما گزارش هایی دریافت کرده ایم که مردم از قبل به طرف لاهور سرزیر شده اند.»

به او گفتم: «اما نمی توانیم مطمئن باشیم. اگر رسانه ها از تو پرسیدند، بگو انتظار دارم ۱۰۰ هزار نفر بیایند، نه ۵۰۰ هزار نفر. به این ترتیب اگر جمعیت ۴۷۰ هزار نفر تخمین زده شود، هیچ کس نمی تواند بگوید کمتر از حد انتظار بوده است.»

هیچ پرولیزی از اروپا به سمت لاهور وجود نداشت، بنابراین نهم آوریل همراه